

آتش در

کتابخانه بچه‌ها



علی اشرف درویشیان

ادبیات کودکان و نوجوانان

آتش در کتابخانه بچه‌ها

علی اشرف درویشیان

نشر نوباره — یارمحمد

آتش در کتابخانهٔ بیچما

درویشیان / علی اشرف

زمستان ۱۳۵۸

چاپ اول

حق چاپ محفوظ

آتش در کتابخانه بچه‌ها

تقدیم به گوگب خانم، مادر همه
زحمتکشان و ستمدیدگان و
به یاد رولاشهیدش بهمن عزلی

با وجود تاریکی هوا، حیاط بزرگ و خالی «گاراژ کهنه» پراز جیغ و داد بچه‌هاست. بعضی‌ها از سرکار آمده‌اند و گروهی از مدرسه و همه دست در دست هم بازی می‌کنند. اسم بازی «گرگ و چوپان» است. بچه‌ها این بازی را خیلی دوست می‌دارند.

سلیم، پسر ننه حیران شده است گرگ و به بچه‌ها حمله می‌کند و فریاد می‌زند: «مَن گرگه کُه گله بَرِم.» 'ایحیی، پسر آقا خلیل راننده شده است چوپان و در جوابش فریاد می‌زند: «مَن شوآنکُه هی هی کُرم.»^۲ سایر بچه‌ها، گوسفند و بره شده‌اند. پشت سر هم صف بسته‌اند و از پشت، گوشه لباس همدیگر را گرفته‌اند و از جلوی گرگ با جیغ و داد و خنده فرار می‌کنند.

گرگ که «سلیم» باشد با شدت حمله می‌کند و بچه‌ها از جلویش

این شعر کردی است و ترجمه فارسی آن چنین است:

۱ - مَن گرگم و به گله می‌زنم.

۲ - مَن چوپانم و هی هی می‌کنم.

می‌گریزند. شبان که «یحیی» باشد، دفاع می‌کند و بچه‌ها را در پشت خود پنهان می‌سازد.

گاراژ کهنه هفده تا اطاق دارد که در طبقه بالا است. این اتاق‌ها روزگاری جای مسافر بوده. گاراژ بنگاه مسافربری بوده است که حالا دیگر نیست. چون کهنه ویران شده است.

طبقه پائین گاراژ انبار است. انبار بازاری‌ها که پراز یخچال و کولر و پنکه و ماشین رختشویی و تلویزیون و اجاق گاز است. چند انبار هم جای میوه و سیب و پیاز و نخود و عدس است.

صوفی کرم، سرایدار گاراژ کهنه است. او بچه ندارد و از انبارها حفاظت می‌کند. کرایه اتاق‌ها را ماه به ماه می‌گیرد و به صاحب گاراژ که حاجی آفتابه است می‌دهد. هیچکس خنده صوفی کرم را ندیده است. حتی بازنش هم نمی‌خندد. صبح تا شب به همسایه‌ها بدو بیراه می‌گوید و دعوا می‌کند. ننه حیران یکی از کرایه‌نشین‌ها می‌گوید:

« این سنگ هرس مرس برای آنکه کرایه ندهد بین با مردم چه می‌کند! »

ننه حیران در اتاق اول کنار پله‌ها زندگی می‌کند. پسری بنام سلیم دارد که شانزده ساله است. شوهر ننه حیران شغل تون‌تابی داشته است. تا همین چند سال پیش حمام‌های شهرها بوسیله تون‌تاب‌ها گرم می‌شد تون‌تاب‌ها می‌رفتند زیر زمین حمام و تون‌ها را روشن می‌کردند. دور و برشان پراز خاکه اره و لاستیک کهنه و نفت سیاه و چوب‌های ریز و درشت بود. تون حمام گاهی وقت‌ها لگد می‌زد؛ یعنی ناگهان شعله‌های آتش از دهانه کوره بیرون می‌آمد و تون‌تاب را می‌سوزاند. پدر سلیم هم یک روز دچار لگد تون

حمام شد و سروصورت و سینه‌اش سوخت و پس از چند روز مرد.

پدر سلیم همیشه سروصورت و دستهایش سیاه بود. همیشه بوی لاستیک سوخته و نفت سیاه می‌داد. قسمت مهم حمام را او به‌راه می‌انداخت. آب را اوداغ می‌کرد و خودش همیشه چرك و سیاه بود.

ننه حیران گاهی به یاد شوهرش آه می‌کشید و گریه می‌کند و به سلیم می‌گوید: «پسر جان من و پدرت روی هم صدسال کار کردیم. صدسال برای مردم حمامی کردیم. او، تون حمام‌ها را گرم می‌کرد و من کیسه‌کشی می‌کردم و چرك را از بدن‌ها پاک می‌کردم. و حالا پس از پنجاه سال بدنم آب‌گرفته. مثل خیار آب‌گزر. بسکه توی آب و چرك و صابون بوده‌ام. من مانده‌ام و يك بدن پر درد و خشك مثل چوب.»

سلیم چند کلاس درس خوانده است؛ اما حالا شاگرد کبابی است. ننه حیران يك دختر هم دارد که زن يك بستنی‌فروش دوره‌گرد است. سلیم ناچار است درآمد خود را به خواهرش کمک کند؛ چون چند تا بچه قد و نیم‌قد دارد که همیشه مریضند.

سلیم همیشه بابوی کباب به خانمی آید. ننه حیران کت سلیم را بومی‌کشد و آب‌دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «سلیم جان يك شب با خودت کباب بیار. آخر تا کی نانوبوی کباب بخوریم. دیگر این غذا دلم را زده است!» و می‌خندد.

شب بعد سلیم دو سیخ کباب با خودش می‌آورد که تازه يك سیخش را هم به صدیقه‌خاتم زن آقا خلیل می‌دهند چون بچه شیر می‌دهد. بعضی شب‌ها سلیم دستمالش را پراز نان‌های چربی که از مشتری‌ها پس می‌ماند، می‌کند و به‌خانه می‌آورد. آنها را به عموعلی آب آلو

فروش و همسایه‌ها می‌دهد، عموعلی می‌گوید: «سلیم، من دندان ندارم و این نان‌های چرم و نرم را به من بده که به دردم می‌خورد.» او به چرب می‌گوید چرم.

ننه حیران روزها در کوچه‌ها و خیابانها می‌گردد و هر خرت و پرتی که می‌بیند، جمع می‌کند. تکه‌سیم‌های زنگ‌زده و میخ‌های کج و کوله، کنش‌های کهنه، شانه شکسته و پلاستیک، تخته‌های صندوق‌میوه، پارچه‌ها و جوراب‌های پارو پوره را هم گرد می‌آورد و می‌شوید و هر وقت سلیم بیکار باشد به او می‌دهد تا به درگاراژ ببرد و به شاگرد شوفاها بفروشد. بطری‌های شکسته را جمع می‌کند و می‌فروشد. ننه حیران توی جوی‌های کنار ایستگاه خط می‌نشیند و بلیط‌های پاره را زیر و رو می‌کند و گاهی هم بلیط پاره نشده‌ای پیدا می‌کند. توی اتاق او انبوهی از آشغال ریخته شده است. خودش چند تکه پارچه و پنبه‌های کهنه را در قلّه آشغال‌ها می‌ریزد. تشک کهنه‌اش را آن بالا پهن می‌کند و می‌نشیند. بچه‌های گاراژ کهنه به او می‌گویند، «ملکه زباله‌ها» چون ننه حیران مثل يك ملکه مفرور آن بالا روی آشغال‌ها می‌نشیند و پارچه‌ها را می‌شکافد و دسته، دسته می‌کند. سلیم به شوخی به دوستانش می‌گوید: «ببینید مادرم چقدر جهیزه دارد!»

اتاق ننه حیران تاریک و دود زده و از اتاق‌های دیگر بزرگتر است. اگر روزی مقداری از خرت و پرت‌هایش را بفروش برساند، یکی از قابل‌مه‌های قراضه‌اش را پراز آب می‌کند، از قصابی مقداری جگر سفید و چربی و استخوان می‌خرد و در گوشه‌اتاقش، اجاقی را که از چند تا آجر و يك تکه حلبی درست شده روشن می‌کند. یکی از لنگه‌کنش‌های

لاستیکی را زیر قابلمه می گذارد. چندتکه چوب دور و برش می چیند. از بطری نفت در اجاق می ریزد و کبریت می کشد. دود اتان را پر می کند. دانه های دوده لاستیک سوخته در اتاق به پرواز در می آید و روی تار عنکبوت های گوشه اتاق می نشیند. کفش کهنه اولی که تمام می شود يك لنگه کفش دیگر در اجاق می گذارد. قابلمه به جوش می آید.

ننه حیران پشت سر هم سرفه می زند و اشک از چشمش سر از زیر می گردد. آبگوشت برای شام آماده می شود. منتظر می ماند تا سلیم بیاید.

شب، سلیم خسته، با جیب های پر از بوی کباب می آمد. ننه حیران می گوید: «دیگر چشم ندارم پسر جان؛ بسکه دود توی چشمهایم رفته.» سلیم به شوخی می گوید: «انبارهای زیرپایت پر از اجاق گاز است یکی از آنها را بیاور بالا.»

ننه حیران آهسته می گوید: «این حرف را هم بزن تا صوفی کرم پدرمان را در بیاورد.»

بچه های او اش یواش پیدایشان می شود و دور تا دور اتاق می نشینند و حرف می زنند و کتاب می خوانند.

ناگهان از اتاق سوم، جیغ داد و فریاد زنی به گوش می رسد. آقا خلیل زنش صدیقه خانم را کتک می زند. زن از اتاق بیرون می دود و خودش را توی اتاق ننه حیران می اندازد. ننه حیران، سلیم و بچه ها بلند می شوند تا ببینند چه شده. آقا خلیل بایک چوبدستی کلفت وارد می شود و به طرف صدیقه حمله می کند. بچه ها نمی گذارند و جلو او را سد می کنند. سلیم چوبدستی را از او می گیرد. آقا خلیل نفس نفس می زند

و اتاق را پر از بوی سیر می کند. صدیقه خانم، رنگش پریده و دستش را روی سر گرفته و ناله می کند. بچه هایش دور او را گرفته اند و گریه می کنند. آقا خلیل می نشیند گوشه اتاق و روبه زنش داد می زند: «یک پدری ازت در بیارم که خودت حفظ کنی» زنی نالد و می گوید: «آخر مگر من چه کرده ام. ماشین ات خراب شده می خواهی تلافی اش را سر من در بیاری!»
- خراب شدن ماشین را داخل دعوا نکن. چرا امروز پول خرجی ات را گم کردی؟

- خب گم شد. گوشه چادرم گره زده بودم. نمی دانم کدام بی رحم گوشه چادرم را با چاقو بریده بود و با پول برده بود.
- حواس تو کجا بود آخر ای زن بی عقل!
- اگر بی عقل نبودم زن تو نمی شدم که این طور توی سرم بزنی.
نه حیران و بچه ها پدر میانی می کنند. دوسه تا از همسایه های دیگر هم می رسند. ابتدا صدیقه خانم و بعد بچه های آقا خلیل را می برند توی اتاقشان. سیگاری به دست آقا خلیل می دهند. پس از چند لحظه او هم بلند می شود و غرغر کنان می رود.

آخر شب نه حیران برای بچه ها قصه می گوید بچه ها برای او کتاب می خوانند از قصه کورا و غلو خیلی خوشش می آید و به بچه های او می گوید که شهر ما هم این جور قهرمان هایی داشته و از یار محمد خان که با شخصیت تیرش به کمک ستار خان می رود تعریف می کند. نه حیران بر قلعه زباله های نشیند و از قهرمانی گذشتگان می گوید. با آب و تاب، در حالی که دستها را به هر طرف تکان می دهد تعریف می کند که چگونگی یار محمد خان هنگامی که ستار خان نزدیک بود شکست بخورد، به کمک او می شتابد و چطور پشت توپ

می‌نشیند و درست وسط لولهٔ توپ دشمن را نشانه می‌گیرد و آنرا داغان می‌کند. بچه‌ها خاموش گوش می‌دهند و احساس غرور سراپایشان را فرامی‌گیرد.

ننه حیران هیچ وقت گدایی نمی‌کند. از کسی چیزی نمی‌خواهد. اما اگر بچه‌ها در یک روز زمستانی کاسه‌ای آش برایش بیاورند و تازه با او پای سفره‌اش بنشینند، قبول می‌کند. چون بچه‌ها را دوست می‌دارد. در اتاق دوم پسر کی‌بنام جمال با پدر و مادر و خواهر کوچکش زندگی می‌کند بچه‌ها به جمال می‌گویند «تشیله» چون جمال ریزو گرد است و مثل تپله می‌ماند. توی شهر مابه تپله می‌گویند تشیله، تشیله بچهٔ مهربانی است. تا کلاس پنجم درس خوانده و حالا با پدرش، در یک کارگاه موزائیک‌سازی کار می‌کند. موزائیک‌سازی مال حاج آقا برار است. حاج آقا برار خیلی پول دارد. چند کارگاه و دکان دارد. پاهای آقا مصطفی پدر تشیله از رطوبت کارگاه دردمی‌کند. اما هر چه می‌گوید حاجی آقا برار برایش چکمهٔ بلند نمی‌خرد. دست‌های تشیله قرمز و زخم است.

عصرها تشیله برای خانهٔ حاجی. نان دو آتشفشان کنجد دار می‌برد. در بین راه خیلی دلش می‌خواهد از نان‌ها کمی بخورد. آهسته از گوشهٔ نان تکه‌ای جدا می‌کند. اگر نان کمی سوخته باشد این کار آسان است. یک روز زن حاجی آقا می‌فهمد و هر چه تشیله قسم می‌خورد که نان توی تنور سوخته و تکه‌ای از آن افتاده، قبول نمی‌کند. آن روز یک تومن از حقوق تشیله کم می‌کنند تا دیگر نان خانهٔ حاجی آقا برار را دستکاری نکند. حاجی می‌گوید: برای آینده‌اش هم خوب است و درستکاری را یاد می‌گیرد. آقا مصطفی هم یک سیلی به تشیله می‌زند و

می گوید: «حالا دیگر نان دو آتشف دلت می خواهد! نان ناخنی کنجد دار
می خواهی! ها! ای گرگ گاز بر ند به شکمت می!»

دست تشیله قاج قاج است اما وقتی نان را از در حیاط به زن حاجی
یا پسرش حسن می دهد، می بیند که دستهای آنها تپلی و نرم است. دختر
های حاجی سوار ماشین های شیک می شوند و خنده کنان به گردش و
خرید می روند. رنگ تشیله زرد است. رنگ حسن و دخترهای حاجی
سرخ و سفید است.

مادر تشیله سینه تنگی دارد. خواهر کوچکش به نرمی استخوان
دچار شده چون اتاقتان تاریک است و آفتاب نمی خورد. مچ دست
خواهر تشیله که «روحی» نام دارد، درشت شده و زانوهایش باد کرده و
پاهایش خمیده است. تشیله برای خواهر کوچکش خیلی ناراحت
است و شبها که خواهرش می نالد او آهسته از زیر لجاف گریه می کند و
و با خودش می گوید: «ای خدا صبح که بیدار می شوم «روحی»
خوب شده باشد.»

عصرها که تشیله از کار می آید، آب نبات چوبی برای «روحی»
می خرد. روحی لنگ لنگان می دود و خود را به آغوش او می اندازد.
روحی باعث دلخوشی تشیله است.

پدر تشیله این روزها خیلی عصبانی است. زیرا همسایه آنها
آقا خلیل که راننده وانت بار سه چرخه است، رادیویی خریده. آقا خلیل
سه تا دختر و یک پسر به نام یحیی دارد که به مدرسه می رود.

عصبانیت پدر تشیله از این است که آقا خلیل ادعای کند که رادیویی
که خریده با باتری کار می کند. اما پدر تشیله عقیده دارد رادیو برقی است و

باید آقا خلیل پول يك شعله برق زیادتر بدهد . اما آقا خلیل قبول نمی کند.

شب که تشیله و آقا مصطفی از کار می آیند و از اتاق آقا خلیل صدای رادیو به گوش می رسد ، آقا مصطفی به پسرش می گوید : «تشیله بلند شو و برو پشت در اتاق آقا خلیل . من فیوز را می کشم تا برق ها خاموش بشوند . اگر رادیوی آقا خلیل برقی باشد، باید آنهم خاموش بشود و صدایش نیاید . اما اگر با باتری کار میکند که هیچ؛ باز هم کار می کند.»

تشیله توی تاریکی آهسته و پاورچین پاورچین می رود پشت در اتاق آقا خلیل . از صدای موسیقی رادیو و آهنگهایش خوشش می آید و با خودش می گوید: «خدایا بابام دیرتر فیوز را بکشد . آخ چقدر خوب آهنگ می زند!» پدرش صندوقچه چوبی زنش را برمی دارد و این طرف و آن طرف راه رو را نگاه می کند و می رود بالای صندوقچه و فیوز را بیرون می کشد . برق گاراژ کهنه می رود . همه جا تاریک می شود و صدای رادیوی آقا خلیل به گوش نمی رسد . بچه های همسایه از تاریکی می ترسند و جیغ می کشند . زنها از اتاق بیرون می آیند تا در فکر چراغ یا شمع باشند . پدر تشیله زود فیوز را می زند و با سرعت پایین می آید و صندوقچه را برمی دارد و با سرعت می تپد توی اتاق خودش و در حالی که نفس نفس می زند، منتظر تشیله می ماند تشیله که می آید ، پدرش می پرسد : « نتیجه چه شد پسر؟»

تشیله در حالی که گوش ها و دماغش از سرما قرمز شده می گوید:

«صدای رادیو خاموش شد!»

پدر تشیله رو به زنش می کند و فاتحانه می گوید: «دیدید گفتم خدیجه

اینها باید پول دو شعله برق بدهند.»

ومی نشیند و از غصه سیگار دود می کند .

فردا صبح که آقا خلیل به طرف وانت بارش می رود به او می گویند که رادیویش برقی است. اما او فریاد می زند و قبول نمی کند و می گوید: «پدرت همت زن را درمی آورم.»

پدرت شیله از اتاق درمی آید و فریاد می زند: «پس چرا دیشب وقتی برق خاموش شد، رادیوت خفکان گرفت؟»

آقا خلیل دستپاچه می شود و ناچار می گوید: «بله رادیوی من برق و باطری است و چون دیشب باطری اش تمام شده بود چند دقیقه ای به برق زدم اما همیشه اینکار را نمی کنم.»

تا چند روز بحث و گفتگو ادامه دارد . تا مسأله تازه تری پیش بیاید . اما ملکه زبانه ها خیالش راحت است چون اتناقش برق ندارد و او يك لامپای نفتی روشن می کند .

آقا خلیل از این که سه تا دختر دارد ناراحت است . به خصوص از وقتی که یحیی از نوبت يك مجله برایش خوانده که پسر و دختر شدن بچه تقصیر پدر است. آقا خلیل می گوید: پسر وقتی زن می گیرد، صاحب چیزی می شود. اما دختر هر چه داریم می برد به خانه داماد.»

دخترهای آقا خلیل دو تا شان بزرگ هستند و چند کلاس درس خوانده اند. اسمشان ایران و جیران است. برای میرزا باقر کار می کند. میرزا باقر در کار گاهش خیار شور و ترشی و مربا درست می کنند. ایران و جیران در کار گاه او سبزی پاک می کنند. همیشه دستهاشان سبز است و بوی سبزی می دهد. دهان آقا خلیل همیشه بوی سبزی می دهد. اهل گاراژ کهنه به اتاق آنها

می گویند: «اتاق سیر خورها» خدیجه زن آقا خلیل به او می گوید: «ای مرد این قدر سیر نخور که روزی باوا سیر می گیری.»

آقا خلیل عصبانی و سرخ می شود و فریاد می زند: «این دو تا دانه سیر را هم که دخترهایم برایم می آورند، بمن روا نمی بینی ای زن ناجنس!»

وانت سه چرخه آقا خلیل خیلی او را ناراحت می کند. همیشه يك جایش لنگ است. قراضه و درب و داغان است. آقا خلیل می گوید: «مثل خر لنگ می ماند و تعمیر گاه ها را می شناسد و از در هر تعمیر گاهی که رد می شوم، پایش را به زمین می کوبد و می ایستد و حرکت نمی کند.»
اتاق و انت بارش پر از سوراخ و شکاف است.

آقا خلیل می گوید: «اگر صد تا گنجشک توی اتاق جلوش ول بکنند یکی شان باقی نمی ماند. آنقدر سوراخ و سنبه دارد.»

زمستان ها توی هر سوراخش پارچه ای می تپاند و يك چراغ والر کوچک هم روشن می کند و جلو پایش می گذارد. گاهی هم یحیی را با خود می برد که مواظب چراغ باشد که از سرپیچ ها و دست اندازها واژگون نشود.

آقا خلیل برای بار فروش ها باربری می کند بار فروش هایی که همه، ماشین های نوزیر پادارند؛ اما يك ماشین مرتب برای آقا خلیل نمی خرند که بهتر برایشان حمالی کند. تازه سه دانگ همین ماشین قراضه اش هم مال بار فروش هاست.

بعضی روزها آقا خلیل چندتا پرتغال نیمه گندیده برای زن و بچه هایش می آورد. آنها پوست پرتغال ها را تا مدت ها نگاه می دارند.

صدیقه خانم هر شب مقداری از پوست پرتغال توی منقل می اندازد تا به قول خودش اتاق خوشبو بشود. اما ایران می گوید: «مادرم این کار را می کند تا اتاق بوی پرتغال بگیرد و ما خیال کنیم که پرتغال خورده ایم.» در اتاق چهارم دو تا پسر بچه شیطان زندگی می کنند. اسم پدرشان کاظم است. که به او کاظم مقاش^۱ می گویند؛ چون خیلی لاغر است و دندانهای درازی مثل مقاش دارد. کسی نمی داند شغل کاظم مقاش چیست. گاهی ترب و شلغم پخته می فروشد و بیشتر اوقات توی خانه می نشیند و انگشت های خود را مالش می دهد و آنها را می کشد. پدرش می گوید که کاظم مقاش کیسه بر است و به این خاطر است که دائم روزها توی اتاقش، انگشت های خود را ورزش می دهد برای آنکه به آسانی توی جیب مردم برود. اما ننه حیران می گوید که کاظم را از قدیم می شناسد. شغل کاظم کیسه کشی حمام بوده و دستهایش در اثر آب و صابون زخم شده و هر روز باید آنها را مالش بدهد و روغن بمالد.

پسرهای کاظم مقاش، کریم و رحیم نام دارند. کریم کلاس اول راهنمایی است و رحیم شاگرد کلوچه پز است. هر وقت رحیم از سر کارش می آید از کلوچه پزی حاج میرزا مقداری خمیر کلوچه می دزدد. و آن را زیر بغلش می گذارد. چون موقع بیرون آمدن اگر چیزی توی جیبش باشد دکاندار حاج میرزا بیرون می آورد.

بیشتر شبها رحیم سردرد دارد. چون جلو کوره داغ کلوچه پزی کار می کند. رحیم چهار کلاس درس خوانده و چون دو سال پشت سر هم رفوزه شده، دیگر نتوانسته به مدرسه برود. پدرش يك شب به

۱ - مقاش، منقاش؛ انبر

او می گوید: «تو هم مثل من باید حمال بشوی. ای بدبخت. تمام تلاش من این بود که تو چند کلمه سواد یادبگیری و فردانو کر این و آن نشوی. اقلانو کر دولت بشوی.»

رحیم سگی دارد به نام «بازه» که خیلی دوستش می دارد و همیشه با او بازی می کند. کریم شبها کتابهایی از کتابخانه مدرسۀشان می آورد و برای اهل خانۀ می خواند. کاظم مقاش و زرش گوش می دهند. کتابهایی را که در بارۀ زندگی خودشان و شهرشان باشد خیلی دوست می دارند. شبها می روند پیش ننه حیران. می نشینند دور اتاقش. هر کس برای خودش زیراندازی می برد. ننه حیران چای درست می کند البته با چوب خورده نه با کفش چون نمی خواهد دود به چشم و حلق میهمانانش برود. ننه حیران استکانها و نعلبکی های ترك خورده و کهنه اش را دور کتری می چیند و چای می ریزد.

در گوشه اتاق ننه حیران کتابهای بچه ها چیده شده است. ننه حیران با مهربانی برای بچه ها قصه ها می گوید و بچه ها برای او قصه می خوانند.

دست ننه حیران آهسته آهسته، زیر قوطی ها و چوب هارامی کاود و بچه ها ساکت به دست او نگاه می کنند. ننه حیران از آن زیرهایك مشت نخمۀ آفتابگردان در می آورد و روی يك روزنامه کهنه می ریزد و مجلس گرم می شود.

در اتاق پنجم، زهرا خانم زندگی می کند. او چهار یتیم دارد. منصور، هوشنگ، مراد و فریده.

پدر بچه‌ها در معدن سنگ کارگر بوده و هنگام گذاشتن دینامیت کشته شده است. منصور شاگرد کفاش است و چند کلاس سواد دارد. هوشنگ شاگرد سلمانی است و به او می‌گویند «هوشی». او گاهی وقت‌ها لات‌بازی درمی‌آورد. يك بار، هم با آقا خلیل دعوا کرده و چاقو کشیده است. هوشنگ همیشه يك پنبه خوشبویی در جیبش دارد که گاهی آنرا جلو دماغ بچه‌های گیرد تا بوبکشند. نه حیران همیشه به هوشی می‌گوید: «پسرجان یکی از آن پنبه‌هايت برای من بیاور تا اتاقم خوشبو بشود.» اما هوشی یادش می‌رود.

مراد به مدرسه می‌رود و در سال دوم راهنمایی درس می‌خواند. فریده کلاس پنجم است. زهرا خانم می‌رود در خانه‌ها کار می‌کند. همیشه پادرد دارد و از نه‌حیران پارچه‌های کهنه می‌گیرد و دور پاهایش می‌پیچد. پاهایش مثل دوتا متکای بزرگ شده؛ اما نمی‌تواند در خانه بنشیند. زهرا خانم برای پادردش تریاک می‌کشد، اما خوب نمی‌شود. در اتاق ششم شالی با مادر پیرش زندگی می‌کند. از روستای «سروناو» آمده است. چشم مادرش درست نمی‌بیند. دوتا مرغ دارد که تخم می‌گذارند. اما چون این مرغها ایوان را کثیف می‌کنند و گاه توی اتاقهای دیگر می‌روند. همیشه دعوا درست می‌کنند. يك روز هم زهرا خانم بانه‌خاور، مادر شالی دعوا کرد و گفت: «چلغوزهای مرغها مال مننه اما تخم‌هایش را تو می‌خوری.» آن روز نه‌خاور دوتا تخم مرغ برای زهرا خانم تعارفی برد. از آن روز دیگر آنها با هم آشتی کرده‌اند.

شالی حمالی می‌کند. کوله‌پشتی‌اش را به دوش می‌اندازد و

می‌نشیند رو بروی بازار چال حسن خان. بار مردم را به‌خانه شان می‌برد. شالی خیلی زور دارد و هیکلش چهار گوش است. دست‌های بزرگی دارد. ظهرها همانجا کنار بازار دوتا نان سنگک را لول میکند و گاز می‌زند. شالی به بازاری‌ها می‌گوید: «روزی سه‌تا نان سنگک بمن بدهید تا دنیا را روی دوش بگیرم. دوتا برای خودم و یکی برای مادرم يك روز اتومبیلی توی جوی می‌افتد. شالی يك نفری ماشین را درمی‌آورد. شالی همیشه به‌مادرش می‌گوید: «بارزندگی از ماشین اعیانها خیلی سنگینتر است.»

توی اتاق هفتم استاد حسین آهنگر زندگی می‌کند. او بعضی وقت‌ها توی‌خانه می‌نشیند زیرا کم‌رود دارد، که در اثر برداشتن فتر يك تریلی به آن مبتلا شده است. ننه‌حیران از لوله‌های پماد روغنی که نیمه‌کاره‌اند و از توی زباله‌ها پیدا می‌کند، برایش می‌برد. استاد حسین از پمادها به کمرش می‌مالد. اما خوب نمی‌شود. می‌گویند باید در بیمارستان بخوابد، ولی بیمارستان جاندارد. اگر يك روز استاد حسین سرکار نرود باید گرسنه باشند. او تازه زن گرفته و يك پسر چهار ساله دارد که بچه‌ها به او می‌گویند «خرخاکی» چون همیشه توی خاک و خل‌های گاراژ کهنه ولو است. مادرش او را توی گاراژ کهنه رها می‌کند و خودش برای‌خانه‌ها کلفتی می‌کند. تابستانها که بازاری‌ها، نخود و لوبیا به انبارهایشان سرازیر می‌سازند، زن استاد حسین يك کیسه کوچک را بانخ به‌گردن «خرخاکی» آویزان می‌کند و خرخاکی روی زمین را جستجو می‌کند و اگر نخود و لوبیا از گونی‌ها ریخته باشد، جمع می‌کند

و در کیسه می‌ریزد و شب‌ها به مادرش می‌دهد.

در اتاق شماره هشتم، محترم با مادرش می‌نشیند. محترم دختر بزرگی است و در کارخانه پشم بافی کشمیر کار می‌کند. محترم سینه‌درد دارد. می‌گویند پوزپشم و پنبه توی سینه‌اش رفته‌است. يك بار هم محترم را به جرم پخش اعلامیه گرفته‌اند. شب‌ها که اهالی گاراژ کهنه توی اتاق ننه‌حیران جمع می‌شوند، محترم سرفه می‌کند و می‌گوید: « همه پتوهای رنگ و وارنگ که توی فروشگاه‌هاست از زیر پنجه‌های من بیرون آمده. اما من با مادرم روی روزنامه کهنه و مقوا زندگی می‌کنیم.» محترم از کارگرهای دیگر هم اسم می‌برد که چیزی ندارند و مریض‌اند. از صاحب کارخانه هم حرف می‌زند که دخترش را فرستاده خارج تادر رشته رنگرزی درس بخواند.

ننه‌حیران سرش را تکان می‌دهد و با تعجب می‌گوید: « رنگرزی که دیگر درس خواندن نمی‌خواهد. يك خم رنگ درست کن و پارچه‌ها را بریز توش. تمام مردم چه فیس و افاده‌هاشان بالا رفته دختر تنها آخر در خارجه چه می‌کند. حالا پای منبرشان بنشین و بین که چنان از آتش جهنم حرف می‌زنند که آدم زهره‌ترک می‌شود.»

محترم شب‌ها با مادرش پای کرسی می‌نشیند و سرفه می‌زند و مادرش غصه دار به رنگ زرد و صورت لاغر دخترش نگاه می‌کند می‌گوید: « آخ خدا یا این دختر هیچوقت شوهر نمی‌کند.»

در اتاق شماره نه هم عمو علی آب‌آلو فروش باپسرش زندگی می‌کنند. پیرمردی که زمانی در کوره‌پزخانه کار می‌کرده. يك روز ارباب

سنگین آجر دور برمی دارد و او را با خود به چاله ای می اندازد. پایش می شکند و حالا کارهای سنگین نمی تواند بکند. هر روز غروب مقدار آلی خشک در آب می خیساند و می رود وسط گاراژ کهنه و فریاد می زند: « بچه ها يك قرانی هاتان را خرج نکنید. امشب آلو خیسانده ام. »

و پدر و مادرها بچه هایشان را وادار می کنند که فردا آب آلو بخرند.

عباس، پسر عمو علی، لاغر و زردنواست. کلاس دوم ابتدایی است. بچه ها به او می گویند: « بور بساریك » چون خیلی لاغر است. بور باریك همیشه مقداری ترخینه^۱ خشک توی جیب دارد. جیب دیگرش هم همیشه از هسته های آب آلویی که از دور دستگاه پدرش جمع می کند، پر است. بایك سنگ هسته ها را می شکند و مغزش را می خورد.

چند روزی است که بوی ناجوری از یکی از انبارها شنیده می شود. حاج آفتابه با چند نفر کارگر می آیند. انبار را باز می کنند ده ها گونی پیاز، گندیده است. پیازها را بیرون می آورند و کنار گاراژ جلو آفتاب می ریزند. ننه حیران پایین می آید و درون پیازها را می کاود. صوفی کرم او را می بیند و بالگد به او می زند. ننه حیران با پاره آجر به طرف صوفی حمله می کند. صوفی او را به باد کتک می گیرد و می رود پاسبان می آورد. ننه حیران صورت صوفی را چنگ می زند. پاسبان او را به کلانتری می برد. مردم گاراژ کهنه به کلانتری می روند و ضمانت ننه را می کنند و او را بیرون می آورند.

۱ - نوعی غذای فقیرانه از گندم کوبیده و دوغ ترشیده که در آفتاب خشک

می کنند.

وسط زمستان است. از اتاق‌ها صدای سرفهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسد. استاد حسین آهنگر از کمر دردمی نالد. ننه حیران هر روز برای کاویدن زباله‌ها بیرون می‌رود.

شب سلیم به‌خانه می‌آید. بچه‌ها توی اتاق ننه جمع می‌شوند. سلیم می‌گوید: «امروز دانشجوها ریخته بودند توی خیابان و تظاهرات می‌کردند.»

ننه حیران می‌گوید: «آها پسر جان! راستی شنیدم شهر شلوغ شده فهمیدی چرا؟» سلیم می‌گوید: «به نفع زندانی‌های سیاسی. برضد دولت و برای کسانی که در قم و تبریز شهید شده‌اند.»

ننه حیران می‌گوید: «دستشان درد نکند. باید پدر این دولت را در آورد. شر این پاسبانها و این صوفی کرم را باید از سر مردم کم کرد. الان چند سال است که پسر صغرا خانم خیاط را که توی تیمچه می‌نشاند، گرفته‌اند و برده‌اند و خبری از او نیست. می‌گویند توی دریاچهٔ نمک انداخته‌اند.»

تشبیه دست‌های لبویی و قاج قاجش را بهم می‌مالد و می‌گوید: «من پسر صغرا خانم را می‌شناختم. دانشجو بود. اسمش هم یوسف بود. می‌گویند اعلامیه چاپ می‌کرده.»

ننه حیران می‌گوید: «من از بچگی اورا می‌شناختم، يك ذره بچه بود که توی خاك و خل‌هامی لولید مثل شما. من می‌دانم که او با چه بدبختی درس خواند و به دانشگاه رفت. تابستان و زمستان يك جفت گیوه داشت که از صدجا آنرا دوخته بود.»

سلیم می‌گوید: «اماعده‌ای هم از این لات و لوت‌ها که طرفدار

شاه هستند، با چوب و چماق به دانشجوها حمله کردند و پاسبانها هم چند تا از دانشجوها را گرفتند.»

ننه حیران می گوید: «الاهی بمیرم برایشان. لابد می برند آنها را کتک کاری می کنند.»

سلیم می گوید: «یکی از پاسبانها چنان با باطومش توی سر یکی از آنها زد که بارود دیگر بلند نشد؛ مثل نعش پهن شد کنار خیابان بعد هم چندتا پاسبان دیگر آمدند و او را بالگد کوبیدند.»

رحیم که تازه خمیر کلوچه اش را بین بچه ها تقسیم کرده می گوید: «توی کلوچه پزها، امروز می گفتند که حاجی آفتابمورشیدخان به چماق - دارها پول داده اند.»

کاظم مقاش بادوانگشت بلندش قندرا در چای می زند و می گوید: پدر سوخته ها، پیازهایشان می گندد و مایکدانه پیاز نداریم که توی آش ترخینه مان خرد کنیم. باید هم پول به چماق دارها بدهند. این حکومت شاه به نفع آنهاست. بهتر می توانند گران فروشی کنند. بهتر می توانند پیازها و سیب زمینی ها را انبار کنند و گران بفروشند.»

بچه ها به دست های لاغر و انگشت های ترک برده و زخمی کاظم، چشم دوخته اند و به هیجان آمده اند.

کریم مفش را بالامی کشد و می گوید: «فردا با چند نفر از بچه ها می خواهیم برویم به تظاهرات.» تشیله می گوید: «مرا هم با خودت ببر. ترا به خدا.»

یحیی می گوید: «من هم می آیم. کجا باید برویم؟»

کریم می گوید: «از پایین شهر راه می افتیم.»

نه حیران می گوید: « مواظب خودتان باشید. لات ولوت‌ها و پاسبانها بی رحمند. بخصوص پاسبانها که حقوق از شاه می گیرند و آدم را می کشند.»

هوشی می گوید: « همهٔ لات‌ها هم بی معرفت نیستند که به مردم حمله کنند.»

نه حیران می گوید: « هوشی، پسر جان آدم خوب و بد همه جا هست. آری!»

مراد می گوید: « آدم‌های پول پرست هر کاری بگویی می کنند. چه لات باشند، چه باسواد.»

منصور می گوید: « امروز یکی از دانشجوها پرید توی دکان ما. او را بردم پشت مغازه و پنهان کردم تا خیابان خلوت شد. او خیلی برای من حرف زد. می گفت: شاه زندانی‌ها را شکنجه می دهد و بعد آنها را می کشد. همه چیز گران شده و فقیر بیچاره‌ها زیر فشار هستند. پاسبانها ظلم می کنند و سرمایه دارها هر روز گردن کلفت تر می شوند. باید کاری کنیم. به من می گفت تو که کارگر هستی باید کاری بکنی و حق خودت را از صاحب کارت بگیری. دولت پشتیبان پولدارهاست. باید آنها سرنگون کرد.»

نه حیران آهی می کشد و می گوید: « هیچکس مثل خود ما نمیداند که چه چیز گران است و چه کسانی ظلم می کنند. وقتی پفی گران می شود من دیگر باید بجای ماهی دو بار، ماهی یکبار قابلمه ام را روی اجاق بگذارم. افسوس همه باهم نیستیم. الان توی این گاراژ بین چه خبر است! همه باهم دعوا می کنند. یک دست صدا ندارد.»

سلیم می گوید: « نه جان چون همه ما بد بخت و همدردیم می توانیم

هم‌پشت یکدیگر باشیم. حساب صوفی کرم که نوکر پولدارهاست، جداست. او که زحمت نمی‌کشد تا بفهمد ما چه رنجی می‌کشیم. تازه، حتماً شنیده‌ای که صوفی کرم، دارد توی خیابان بهار خانمی سازد.»
ننه حیران می‌گوید: «آری پسر جان. نوکری و چابلوسی همین است. گور پدرش برای خانه‌اش.»

فریده رومی کند به برادرش و می‌گوید: «داداش منصور یک‌روز هم مرا با خودت ببر به تظاهرات. معلم ما می‌گوید همه ما باید توی خیابانها بریزیم و فریاد خود را بلند کنیم.»

مراد بجای برادرش جواب می‌دهد: «پسرها به زور می‌توانند فرار کنند. تو چطور می‌توانی از زیر دست و پا دربری!»

محترم سرفه می‌کند و می‌گوید: «توی کارخانه همه‌اش صحبت بر سر راهپیمائی و تظاهرات است. کار فرمای ما خیلی وحشت زده شده است. کارگرها خوشحالند و می‌گویند اگر آقای خمینی بیاید همه کارها درست می‌شود.»

۲

روز راهپیمایی فرا می‌رسد. سلیم بچه‌ها را جلو می‌اندازد. از توی کوچه به سارو، پسر خالو فتاح پینه‌دوز بر می‌خورند. مردم رو به خیابان، روبه‌در گاراژ می‌روند. سارو عکسی از صمد به رنگی به دست دارد. ننه حیران تادر حیاط گاراژ کهنه با آنها می‌رود و از پشت سر برایشان دعا می‌خواند و به آنها فوت می‌کند. خیلی دلواپس سلیم است. ازدور داد می‌زند: «سلیم مواظب خودت باش پسر جانم. مواظب بچه‌ها باش. من جز تو کسی را ندارم.» اما سلیم نمی‌شنود. چون خیلی دور شده است و صدای خاله حیران ضعیف و لرزان است.

صف عظیمی از مردم، شعار می‌دهند و جلو می‌روند. پس از رفتن به مسجد از بالا روبه پایین شهر سرازیر می‌شوند. در وسط شهر موج عظیمی از مردم همه جا را فرا گرفته است. همه يك زبان فریاد می‌زنند و شعارها از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسد: «مرگ بر شاه.»

يك کامیون ارتشی ازدور با سرعت به سوی مردم می‌رود و به میان جمعیت می‌زند. يك نفر از توی کامیون به مردم تیراندازی می‌کند. صدای همه‌همه و جیغ و فریاد به گوش می‌رسد. چند نفر می‌افتند. يك تانک سنگین مردم

را زیر می گیرد و چند نفر را له می کند. جمعیت بهم می خورد و متلاطم می شود و مردم به سوی بازار مرغ فروش ها فرار می کنند. چند نفر به وسط خیابان یورش می برند و زخمی ها را بلند می کنند و فریاد می زنند. جوانها دوباره بر می گردند. گاز اشك آور همه جا را پر کرده است. در دست بعضی از مردم شیشه های نفت وجود دارد. خانه های اطراف خیابان ها، درها را باز کرده اند و فراری ها را جامی دهند و زخمی ها را به اتاق هاشان می برند. بعضی از خانه های نفت های نفتشان را جلو آورده اند و به بچه ها و جوانها نفت می دهند. مردم يك بانك و يك کامیون ارتشی را آتش می زنند و راه را می بندند. دود آسمان شهر را پر کرده است. صدای آمبولانس ها به گوش می رسد که به سوی دو ایست تاختخواهی آژیر می کشند. يك پاسبان از دور «سارو» را می باید. سارو يك شیشه نفت به سوی ماشین پلیس پرتاب می کند، و توی یکی از کوچه ها می دود. پاسبان او را تعقیب می کند. سارو پسر خالو فتاح پینه دوز، می دود توی يك کوچه خلوت؛ اما پایش به سنگی گیر می کند و با صورت به زمین می افتد. پاسبان می رسد. پاهای سارو می گذارد و با هفت تیرش گلوله ای توی سر سارو خالی می کند. چشمان سارو با وحشت به پاسبان دوخته می شود و پلکهایش روی هم می افتد.

خبر به سلیم و بچه‌های رسید. می‌روند دردکان خالو فتاح و به او می‌گویند که پسرش زخمی شده. خالو فتاح گیوه‌ای را که در دست دارد، پرت می‌کند. توی سر خودش می‌زند و با دستهای پینه‌بسته اشکهار اباك می‌کند، و دردکان کوچکش را می‌بندد و به سوی دو بیست تخت‌خوابی می‌دود. بیمارستان شلوغ است و صدا، به صدا نمی‌رسد عاقبت راهی پیدا می‌کنند و داخل می‌شوند. از میان کشته‌ها جسد سارو را پیدا می‌کنند. خالو فتاح دهانش را توی دهان پسرش می‌گذارد و لبهای سردوبی-خون او را می‌بوسد. مردم خالو فتاح را از جسد سارو جدا می‌کنند و روی صورت جسد را می‌پوشانند. خالو فتاح فریاد می‌زند: «پسر جانم مادرنداری که برایت شیون کند. پسر بی‌کسم.»

خالو فتاح تنهایی ماند چون با سارو در همان دکان كوچك زندگی می‌کردند. خالو پیرهن سیاهی می‌پوشد و درد دلش خشم زبانه می‌کشد. بهروز یکی از دوست‌های سارو، به گاراژ کهنه می‌آید و توی اتاق ننه‌حیران با بغض جریان را برای بچه‌ها تعریف می‌کند. سلیم هم پر از بغض و خشم به خانه می‌آید. ننه‌حیران از شنیدن خبر گریه می‌کند و

به شاه و دولت و پاسبانها فحش می دهد . بهروز چندتا از کتابهای سارو را با خودش آورده است و بابچه ها قرار می گذارند که در گوشه اتاق ننه حیران، کتابخانه کوچکی به یاد سارو درست کنند . بچه ها بادل و جان قبول می کنند.

سلیم خبر می دهد که روز یکشنبه راهپیمایی است. ننه حیران می گوید که او را هم با خود ببرند . محترم و مادرش هم می گویند که می روند .

خدایچه خانم می گوید: «من هم می آیم، دیگر از بیخ خانه خفه شدم . نمی توانم يك جا بنشینم و خبر کشته شدن جوانها را بشنوم.»
بهروز به ننه حیران می گوید: «کتابخانه ای درست می کنیم و عکس سارو را هم بالای اتاق می زنیم. مقداری چوب و میخ می خواهیم.»
ننه حیران می گوید: «پسر جان چوب و میخ زیاد است . از گوشه اتاق هر چه می خواهی بردار خودم هم کمکتان می کنم.»

شب ها سلیم، منصور، کریم، رحیم، تشبلیله و یحیی، بور باریک و بهروز دور هم جمع می شوند و تا دیروقت کار می کنند و قفسه ای آماده می کنند . ننه حیران برای بچه ها میخ های کج و کوله را راست می کند و مرتب با سنگ روی انگشت خود می زند و انگشت را به دهان می برد و به صوفی کرم فحش می دهد و بچه ها می خندند .

صوفی کرم به اتاق سر می کشد تا ببیند آن سروصدا برای چیست . بعد از چندبار آمدن و رفتن به بچه ها می گوید: «چه درست می کنید بچه ها! این سروصداها برای چیست؟»

سلیم جواب می دهد: «قفسه ای درست می کنیم برای جای کتاب

برای بچه‌ها.»

صوفی می‌گوید: «می‌خواهید اینجا را کتابخانه کنید؟»

بچه‌ها می‌گویند: «آری. مگر اشکالی دارد؟»

صوفی کرم به تندی می‌گوید: «بله که اشکال دارد. شما فکر می‌کنید هر کاری بکنید کسی نمی‌فهمد. فکر می‌کنید نمی‌دانم شما می‌خواهید بر ضد دولت اینجا جلسه درست کنید! شما همه‌تان بی‌دین و بی‌خدا هستید.»

ننه حیران داد می‌زند: «گور پدر خودت و دولت. برو هر غلطی

می‌کنی بکن. زودتر افکرمی کنی فقط نو دین و ایمان داری؟!»

صوفی سرخ می‌شود و با خشم می‌گوید: «حالا می‌بینید که من

غلط می‌کنم یا شما.» و به تندی می‌رود و غرغر می‌کند و به زمین تف

می‌اندازد. بچه‌ها ناراحت می‌شوند؛ اما دوباره با تلاش بیشتر به کار می‌پردازند.

سلیم به بچه‌ها می‌گوید: «اگر يك ده تومنی توی دستش

می‌گذاشتیم خفه می‌شد. اما این کار را نمی‌کنیم. ما رشوه نمی‌دهیم.

حق خودمان را به زور می‌گیریم.»

بچه‌های محله‌های دیگر خبر می‌شوند و با خودشان کتاب می‌آورند

و خرجی روزانه خود را به کتابخانه کمک می‌کند. ننه حیران اتاق را تمیز

می‌کند و دوده می‌گیرد. يك شعله برق هم توی اتاق می‌کشند و این

سروصدای صوفی را بیشتر درمی‌آورد. بچه‌ها منتظر ضرب شصت صوفی هستند.

محترم که اوضاع کارخانه‌شان تقوّل شده اوقات بیکاری خود را

در کتابخانه کار می‌کند.

بچه‌ها پشت سر هم می‌آیند و کتاب می‌گیرند. گاهی هم می‌نشینند
روی مقواهای کنار اتاق و بانته حیران حرف می‌زنند. با محترم بحث
می‌کنند و از اخبار شهر می‌گویند. از آمدن خمینی می‌گویند و از جنایات
شاه تعریف می‌کنند. ننه حیران و اهالی گاراژ کهنه هر روز بیشتر با شاه
دشمن می‌شوند و چیزهای جدیدتری می‌شنوند.

روزی که به مدرسه می‌روم، در راه
شماره‌ها را می‌بینم و می‌فهمم که اینها
بچه‌ها هستند که از کتابخانه می‌روند و در
مدرسه می‌نشینند و حرف می‌زنند.
شماره‌ها را می‌بینم و می‌فهمم که اینها
بچه‌ها هستند که از کتابخانه می‌روند و در
مدرسه می‌نشینند و حرف می‌زنند.
شماره‌ها را می‌بینم و می‌فهمم که اینها
بچه‌ها هستند که از کتابخانه می‌روند و در
مدرسه می‌نشینند و حرف می‌زنند.
شماره‌ها را می‌بینم و می‌فهمم که اینها
بچه‌ها هستند که از کتابخانه می‌روند و در
مدرسه می‌نشینند و حرف می‌زنند.

یکشنبه فرا می‌رسد. هوا سرد است. پشت شیشه‌های شکسته اتاقها را بخار فرا گرفته. در پشت شیشه‌ها، انگشت‌های لاغر و بی‌خون بچه‌ها کشیده میشود. چشمهای کنجکاو و درخشانشان به حیاط‌گاراژ کهنه دوخته شده است.

تشبیه صبح زودتوی حیاط رفته است، و با سنگ مشغول شکستن تکه یخ‌های حوض کوچک وسط حیاط است تا صورتش را بشوید. مرغ‌های خاورخانم گار، گار می‌کنند. مرغ‌ها دو روز است تخم نکرده‌اند و خاورخانم نگران است. او کنار ایوان ایستاده و با چشم‌های کم‌سویس چاقویی در دست گرفته و به پشت يك نصفه نعلبکی می‌کشد و به مرغ‌ها رومی کند و می‌گوید: «اگر امروز تخم نکنید دیگر سرتان را می‌برم. ببینید، دارم چاقو تیز می‌کنم.» شالی از کنار مادرش می‌گذرد و می‌خندد و به سرمای زمستان فحش می‌دهد.

اهالی گاراژ کهنه به جنب و جوش افتاده‌اند. حتی عموعلی آب آلو فروش، لنگک، لنگان به راه می‌افتد. بورباریک پسرعمو علی هم

دست پدرش را گرفته و در حالی که دانه‌های خشک ترخینه را مثل نقل و نبات می‌جود، بچه‌ها را صدا می‌زند که راه بیفتند.

ننه‌حیران چادرش را از پشت گردن گره زده . مثل وقتی که برای گردآوری خرده‌ریزها بیرون می‌رود.

خدایچه خانم با دختر کوچولوش «روحی» به راه افتاده‌اند . دردست روحی گل می‌خک سرخی، نیمه‌پلاسیده دیده می‌شود. این گل را دیشب برادرش تشبیه از مقابل یک گل فروشی پیدا کرده و برای او آورده است. مادرش گل را تا صبح توی یک کاسه آب گذاشته تا تازه بماند و امروز روحی آنرا باخود بیاورد و به برادران ارتشی بدهد .

روحی گل را به سینه فشرده است . دستهای یخ زده و سردش می‌لرزد. و با پاهای کوچولو و خمیده‌اش به پیش می‌رود .

به خیابان می‌رسند. زن‌ها و دخترها داخل زن‌های می‌شوند. مردم از آنها استقبال می‌کنند. قیامت است . هياهو زن‌ها مثل روزهای عاشورا به هوا بلند است. هیچ‌گاه خیابان چنین جمعیتی را به‌خود ندیده است.

سلیم پشت سرزن‌ها به راه می‌افتد؛ تا از دور و نزدیک مواظب مادرپورش باشد . جمعیت یکپارچه حرکت و هیجان است. سوز سردی می‌وزد؛ اما در بخاردهان‌ها می‌شکند . هوا بازو آفتابی است. آفتاب، لبه بام‌های خانه‌ها را رنگ کرده است. مشت‌ها گره شده‌اند . جمعیت به هم چسبیده‌اند. قلب‌ها می‌تپد . بغض توی گلوها گیر کرده است . مشت‌های کوچک و بزرگ با خشم فشرده می‌شود. سلیم از چند قدمی، مادرش را می‌بیند که تکه‌مقوایی را سرچوبی زده که پشت و رویش نوشته شده «آزادی زندانی سیاسی».

ننه حیران پلاکاردر را که معلوم است همان لحظه از کسی گرفته در هوا تکان می‌دهد. ننه مشت دیگرش را روبه جلو تکان می‌دهد و همراه محترم که زیر بغل ننه را گرفته فریاد می‌زنند. فریادشان در گوش سلیم می‌پیچد و دلش را می‌لرزاند و راه گلویش را می‌گیرد. خوب به فریاد ننه حیران گوش می‌دهد: آه این ننه حیران پیرزن نحیف، ملکه زباله‌ها و مادر پیرمن است که فریاد جیغ‌مانندش را در هوا ول‌داده است و این محترم لاغر و بیمار است که سرفه‌هایش نمی‌دهد و با تمام وجودش با ننه حیران و همه زنهای زحمتکش فریاد می‌زنند:

– خمینی عزیزم بگوتاخون بریزم.

سایم دگرگون می‌شود. بغض در گلو و حرارت در چهره‌اش می‌دود و گام‌هایش را محکم‌تر بر زمین می‌کوبد. بازوی اطرافیان‌ش را زیر بغل خود فشار می‌دهد و به جلو می‌رود.

ننه حیران برمی‌گردد و سلیم و تشیله را می‌بیند که کنار هم قدم برمی‌دارند. ننه حیران بیخ گوش محترم چیزی می‌گوید و هردو برمی‌گردند و بچه‌ها را می‌بینند و هردو گریه می‌کنند. گریه از شوق، از احساس آزادی. از اینکه می‌توانند خواسته‌های خود را که قرن‌ها در گلویشان گیر کرده، که سال‌ها دستی‌سیاه و شوم آن‌را توی دهانشان نگه داشته، فریاد بزنند و کینه‌شان را نسبت به ظالم‌ها بیان کنند.

محترم ناگهان خود را در کنار زنی می‌بیند که چادر سیاه گرانقیمتی به سر کرده و دهان و پیشانی خود را پوشیده و چشمانش از پشت عینکی رنگی که هر شیشه‌اش به اندازه یک نعلبکی است به اوزل زده است. محترم دست ننه حیران را تکان می‌دهد. ننه آهسته به او می‌گوید: «این زن حاج

آقا برار است.» دست‌های زن با دستکش‌های سیاه پوشیده شده. يك جفت چکمه چرمی هم به پا دارد، محترم سرراپاین می‌اندازد و به گالش های جرخورده و خشك و سرد خود نگاه می‌کند.

زن حاج آقا برار همانطور که به محترم زلزده می‌گوید: «آهای خانم دستها و صورت و موها تان را بپوشانید این طور خوب نیست. مرد غریبه پر این اطراف است. گناه دارد.»

محترم افسوس می‌خورد که در کنار زن حاج آقا برار قدم بر- می‌دارد. برمی‌گردد و چشم‌های پر کینه‌اش را به عینك درشت او می‌دوزد و می‌گوید: «حاجیه خانم ما يك عمر است این طور چادر پوشیده ایم. این طور زندگی کرده ایم. ما به مردها مثل برادر خودمان نگاه می‌کنیم. دل انسان باید پاك باشد. البته اگر من هم زن حاج آقا برار بودم، لابد می‌توانستم آنهمه زلم زیمبو را به خودم بپوشانم. راستی حاجیه خانم این فرم را از کدام کشور خارجی آورده اید؟ ما که پشت اندر پشتمان مسلمان بوده‌اند هیچوقت ندیده‌ایم مادرها و مادر بزرگ‌هایمان این طور خودشان را توی کیسه بکنند. لطفاً بجای ایراد گرفتن به ما يك جفت چکمه لاستیکی و بی‌قابلیت برای کارگرتها تان بخرید تا شب‌ها از پادرد ناله نکنند.»

ننه حیران با تعجب به حاجیه خانم نگاه می‌کند و می‌گوید: «خداوند نصیب گرگ بیابان نکند این که لباس نیست یارو پوشیده. مگر بوران از آسمان می‌بارد آخر! برو این نصیحت‌ها را به دخترات بکن.»

دختر دانشجوئی که کنار ننه حیران قدم می‌زند به محترم می‌گوید: «پایی اونشو. و لش کن. مگر نمیدانی شوهرش پول این تجملات را را چطوری با مکیدن خون کارگرها بدست می‌آورد. عینکش خارجی

است . چکمه‌هایش خارجی است . جنس چادرش نمی‌دانم انگلیسی است یا سوئیسی . باید از آن کلوکه‌های اعلا باشد . تازه اینها که کاری انجام نمیدهند که لباسشان هم مناسب کارشان باشد . مادر من وقتی توی خانه اینها کار می‌کند باید چادرش را به کمرش ببندد و دستها و پاهایش را بالا بزند و مستراحشان را بشوید . در آنجا خانم نمی‌گوید مرد غریبه هست ، چون کارش راه می‌افتد .

محترم رویش را از حاجیه خانم برمی‌گرداند و بازوی ننه حیران را که دست دیگرش را دانشجوی دختر گرفته است ، فشاری می‌دهد و به جلو می‌روند .

ننه حیران با سیل جمعیت رو به میدان بزرگ شهر پیش می‌روند . از جلو کاخ استانداری که می‌گذرند ، جمعیت فریاد می‌زنند : « مرگ بر پالیزبان خوک چران » : « درود بر شهیدان ، درود بر شهیدان » ننه حیران به یاد سارو پسر خالو فتاح می‌افتد و بغضش می‌ترکد . جمعیت فریاد می‌زنند : « زندانی سیاسی آزاد باید گردد . » و صدای زنی که بلندتر از همه فریاد می‌زند به گوش ننه حیران می‌رسد . برمی‌گردد و صفرا خانم حیاط ، مادر یوسف را می‌بیند . شعارها اوج می‌گیرند و دوباره فریادها بلند می‌شوند : « برابری ، برادری ، حکومت کارگری » ننه حیران به محترم می‌گوید : « این حرف‌های بدبخت‌هایی مثل من و توست . » از جلو مردی فریاد می‌کشد و می‌گوید : « شعار کمونیستی ندهید . این شعار کمونیستی است . » و شعاری را به گوش مردم می‌رساند و از آنها می‌خواهد که آن را تکرار کنند : « استقلال ، آزادی ، جمهوری اسلامی . »

ننه حیران و محترم درست در مقابل کاخ استانداری هستند . ناگهان

جمعیت، به هم می‌ریزد و درهم و برهم می‌شود. عده‌ای فرار می‌کنند. صدای شلیک تیر به گوش می‌رسد. می‌گویند از جلوتیر اندازی شده يك پاسبان که لباس شخصی پوشیده و در بین جمعیت خود را جا زده با چوبدستی روی دستهای ننه حیران می‌کوبد و پلاکار در را به طرفی پرت می‌کند. دل ننه حیران مالش می‌رود. چشمانش سیاهی می‌کند و می‌افتد. سیل جمعیت از رویش می‌گذرد. تشیله که سلیم را گم کرده است، می‌دود و با کمک دیگران ننه را از زیر دست و پا بیرون می‌آورد. سلیم جلوتر رفته و کنار میدان است. سربازها و گروهبان‌ها توی حوض میدان که آب ندارد، سنگر گرفته‌اند. می‌گویند کودکی سنگی به طرف مجسمه شاه انداخته و یکی از افسرها دستور تیراندازی داده است. جوان دانش آموزی تیر می‌خورد. سلیم خم می‌شود که مجروح را بردارد. از پشت سر گلوله‌ای به سلیم اصابت می‌کند. سلیم روی مجروح می‌افتد و هر دو در خون خود دست و پا می‌زنند.

جمعیت چنان به کناره‌های میدان خم می‌شوند که گویی باد در خرمزاری افتاده است. خدیجه خانم که دست «روحی» کوچولو را در دست دارد، یکمرتبه خود را تنها در مقابل ارتشی‌ها می‌بیند. برمی‌گردد تا «روحی» را بغل کند. در يك لحظه «روحی» در دستش تکان شدیدی می‌خورد. خدیجه خانم وحشت زده به روحی نگاه می‌کند. لکه سرخی روی سینه روحی درشت و درشت‌تر می‌شود. خدیجه خانم خیال می‌کند که گل می‌بخک است که روحی آنرا به سینه خود می‌فشرد. «روحی» شل می‌شود و مثل کبوتر مرده‌ای می‌افتد. خدیجه خانم روحی را بلند می‌کند و روی دودست می‌گیرد و به طرف ارتشی‌ها می‌برد و با وحشت و جنون

فریاد می‌زند:

«تیراندازی نکنید! آتش نکنید! سروصدا نکنید! بچه‌ام خوابیده
بچه‌ام مریض است. سروصدا نکنید! تیراندازی نکنید! هیس! هیس!
«روحی» خوابیده. تب‌داره. پاهایش خسته شده و درد می‌کند. برای
شما گل آورده برادرهای ارتشی! دیشب تا صبح از خوشی گل می‌بخش
نخوابیده. خسته است. دارد می‌خوابد.»

ناگهان دست راست خدیجه خانم می‌سوزد. وبا روحی هر دو
روی اسفالت می‌غلتند. «روحی» گل می‌بخک پلاستیک‌اش را در دست دارد.
عده‌ای به کاخ استانداری حمله می‌کنند. جمعی به سوی خیابانهای
خلوت اطراف می‌گریزند اما از روبرو پاسبانهای مجهز به سپر و باطوم
گاز اشک آور راه را بر آنها می‌بندند و کوچه‌ها پر از گاز اشک آورده است.
عده‌ای سرفه می‌زنند و در گوشه کنار استراحت می‌کنند. بچه‌ها تکه‌های
روزنامه‌ها را آتش می‌زنند.

سربازی که روی بام کاخ، نگهبانی می‌دهد تفنگش را رو به
جمعیت می‌گیرد. اما شلیک نمی‌کند. مردم به پشت بام می‌روند و سرباز
را خلع سلاح می‌کنند.

ارتشی‌ها همه گلوله‌های خود را شلیک می‌کنند و گلوله‌هایشان
تمام می‌شود. افسری به درون جیب ارتشی می‌رود و تلفن می‌زند و کمک
می‌خواهد. مردم می‌ریزند و سربازها را خلع سلاح می‌کنند. از بالا
هلی‌کوپتری دور می‌زند و برای ارتشی‌ها اسلحه و مهمات می‌اندازد.
بیشتر مهمات بدست مردم می‌افتد. مردم می‌ریزند و کاخ استانداری،
خانه فاسدان و آدمکشان را آتش می‌زنند.

ساعت دو بعد از ظهر ننه حیران به گاراژ کهنه می‌رسد. دستهایش باد کرده و کبود است. یک دستش از مچ شکسته و درد در تمام وجودش پیچیده است. دو نفر زیر بغل عموعلی را می‌گیرند و می‌آورند عموعلی در زیر دست و پای جمعیت صدمه دیده و استخوانهای سینه‌اش شکسته است.

بچه‌ها یکی یکی می‌آیند و دور اتاق ننه می‌نشینند به دست‌های ورم کرده ننه روغن می‌مالند و نیمه نمک^۱ درست می‌کنند و آنرا با کهنه می‌پیچند و منتظر سلیم می‌مانند.

یحیی از راه می‌رسد و خبر می‌دهد که سلیم را به دو بست تاختخو- ابی برده‌اند. ننه حیران ناله می‌کند و فریاد می‌کشد و بادستهای کهنه پیچ شده‌اش توی سر خود می‌زند و پابرهنه به سوی بیمارستان می‌دود. ننه روی زمین مقابل بیمارستان می‌نشیند و گریه می‌کند. سلیم شهید شده است. پدر تشیله خبر می‌شود که خدیجه زخمی شده و روحی مرده است.

اهالی گاراژ کهنه پول جمع می‌کنند تا بهای گلوله‌ها را بپردازند و جسد سلیم و روحی را تحویل بگیرند.

۱- نیمه نمک- خمیری از آرد و نمک زیاد که داغ داغ روی قسمت ضرب دیده بدن می‌گذارند.

۵

شبها ننه حیران در اتاق خود گریه می کند. تا صدای گریه اش بلند می شود، بچه ها می دوند و دورش حلقه می زنند و برایش کتاب می خوانند و او را دلداری می دهند.

هر روز شعار جدیدتری روی دیوارهای گاراژ کهنه نوشته میشود و هر شب صوفی کرم با يك سطل رنگ که معلوم نیست از کجای آورد شعارها را رنگ می زند.

يك روز ننه حیران از اتاقش بیرون می رود. موقع برگشتن می بیند که در اتاقش را شکسته اند و همه چیز را به هم ریخته اند. قفسه کتابها را هم شکسته و کتابها را پاره کرده اند. بچه ها خبر می شوند. دور هم می نشینند و تصمیم می گیرند.

محترم می گوید: « بچه ها غصه نخورید من همه را درست می کنم. همه اش با من.»

رحیم می گوید: « باید ببینیم این کدام بی شرف بوده که این کارها را کرده.»

ننه حیران می گوید: « نمی دانم و الاه اینها چه مرضی داشته اند .
 لابد دزد بوده و دنبال چیز قیمتی می گشته و چون چیزی پیدا نکرده، از
 غصه همه چیز را درب و داغان کرده» ننه حیران چارقدسیاه خود را محکم
 می کند و ادامه می دهد: « آخر بابای دزد بدبخت چرانمی روی خانه
 پولدارها را بذردی! آدم بدبخت دزدش هم بدبخته.»
 دوباره بچه ها کتاب می آورند . يك ریالی هایشان را رویهم
 می ریزند و قفسه هارا بازسازی می کنند . جنب و جوش و شوق عجیبی
 در اتاق به چشم می خورد . اتاق ننه حیران گرمی دوباره ای می یابد .
 ننه حیران بیشتر وسائل و خرد و ریزهای اتاقش را به بچه ها می دهد تا
 بفروشند و خرج کتابخانه شان بکنند . عکس سلیم در کنار عکس
 سارو زده می شود .

يك روز ننه حیران به بچه ها خبر می دهد که یوسف از زندان
 آزاد شده . همه بچه ها آماده دیدار از یوسف میشوند . ننه حیران يك
 کله قند می خرد و درز رورق قرمر می پیچد و جلومی افتد . بچه ها همراه
 او به خانه صغرا خانم خیاط می روند . یوسف پریده رنگ؛ اما با شور و
 حرارت از آنها استقبال می کند . ننه حیران یوسف را می بوسد و کله
 قند را کنار چرخ خیاطی صغرا خانم می گذارد .

یوسف از دستگیری و شکنجه ها و زندانش می گوید . از مقاومت
 و شهید شدن رفقایش درزبردست ساواکی ها می گوید و از قیافه و رفتار
 شکنجه گران حرف می زند . ننه حیران سرتکان می دهد و با قیافه ای
 غمبار برای یوسف دلسوزی می کند . صغرا خانم زود ، زود چای
 می آورد و برای سلیم پسر ننه حیران گریه می کند و ننه حیران با او

همنوا می شود.

حرف های یوسف بچه ها را به هیجان می آورد. یوسف از کتاب هایی که هنگام دستگیریش ، مادرش پنهان کرده به آنها می دهد تا برای کتابخانه شان ببرند و خودش قول می دهد که برای بهتر کردن کتابخانه آنها را کمک کند .

بیشتر اهالی گاراژ کهنه، این روزها شغل تازدای پیدا کرده اند .
 کتاب و روزنامه فروشی در گوشه و کنار خیابانها. یوسف که این روزها
 به دانشگاه می رود و روزهای بیکاری به استاد حسین کمک می کند، هر
 وقت بتواند به تهران می رود و برای آنها کتاب می آورد.

عمو علی دیگر آلونمی خیساند، بلکه روزها کتابها و روزنامهها
 را برمی دارد و برای فروختن همراه بورباریک به خیابان می رود. کاظم
 مقاش هم بایحیی می رود.

روز فرار شاه، شهریکپارچه شادی و پایکوبی می شود. مردم شیرینی
 پخش می کنند. ننه حیران شربت درست می کند و بین اهالی گاراژ
 کهنه می گرداند. بچهها عکسهای شاه را به شکل دراگولا در آورده اند
 و آنها را وسط گاراژ آتش می زنند و دورش می رقصند . خاور خانم
 چندتا از تخم مرغهایش راهی پزدورنگه می زند و بین بچهها تقسیم می کند.
 يك سازدهل چی را دعوت می کنند و شالی و کاظم و آقا خلیل
 می رقصند . زهرا خانم مادر یتیمها با همان پاهای کهنه پیچ شده اش

توی حیاط می آید و با محترم و خاور و صدیقه خانم و ایران و جیران یک
رقص کردی خوب می کنند . خدیجه خانم که یک طرفش فلج شده از
توی رختخواب، کشان کشان خود را به لبه ایوان می رساند و تماشا
می کند و خنده کمرنگی لبهایش را می گشاید .

چشمهای شاه در آتش می سوزد و خشمناک به بچه ها نگاه میکند
و در شعله ها نابود می شود .

آقا خلیل بچه ها را توی وانت قراضه اش می نشاند و در شهر
می گرداند و می گوید: «حتی وانت من هم خوشحال است. ببینید چه سر
به راه شده! دیگر جفتک نمی اندازد. حیف که روحی کوچولو نیست تا
او را بغل دستم بنشانم . خیلی از سوار شدن به ماشین من لذت می برد.»
برای آمدن امام همه به فعالیت می افتند و تند تند صلوات
می فرستند و حیاط گاراژ را آب پاشی و جارو می کنند. عموعلی از سودی
که از فروش کتابها برده، یک تشت آب آلو بین مردم تقسیم می کند. بچه ها
در مقابل عموعلی صف می بندند و با شادی سهم خود را می خورند
نه حیران و خالو فتاح پدر ساروی شهید که آن روز میهمان نه حیران
شده به آتش بازی بچه ها نگاه می کنند و اشکهای خود را آهسته که کسی
نبیند پاک می کنند.

۷

يك روز عمو علی در حالی که خون از سرش سرازیر شده به گاراژ برمی گردد. بچه ها دورش جمع می شوند. هنوز عمو علی جریان را نگفته که از آن طرف کاظم هم می رسد. دو تا از دندانهای دراز کاظم شکسته و دهانش پر از خون است. بچه ها دور آنها را می گیرند. تشیله هم کتک خورده از راه می رسد.

کاظم می گوید: «نشسته بودم دور میدان مصدق و کتاب می فروختم که یکمربه صوفی کرم را از دور دیدم. يك لحظه فکر کردم صوفی کرم هم آنجا آمده که کتاب بفروشد. به کار خودم مشغول شدم. بعد دیدم که «مرتضی تپه» و «قاسم خنازیری» و «اشی جنجال» به طرف بساط من آمدند و با پا کتابهایم را توی جوی ریختند. تا آمدم به خودم بجنبم و داد و فریاد بکنم، یکی شان از پشت خشتکم را گرفت و از زمین بلند کرد. مرتضی تپه هم از جلو با سر کوبید توی دهانم. نمی دانید چقدر محکمی دارد! مثل گردوی کوله^۱ دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به خودم آمدم که مردم

۱- گردوی بی مغز با پوست ضخیم

دورم جمع شده بودند و دخلم را هم لاتها زده بودند...»
عمو علی در حالی که بچه‌ها سرش را با کهنه می‌بستند تاخونش
بند بیاید، نالید و گفت: «نشسته بودم کتاب و روزنامه می‌فروختم که پسر
بزرگ شرافت خان آمد و يك كتاب برداشت و گفت: «این کتابها چیست
که می‌فروشی پیرشل کمونیست؟!...» گفتم: «آخر پسر خان چرا این
حرف را می‌زنی؟ این روزها که کاروبار نیست. من مثل پدرتونیستم که
دمار از گرده دهاتی‌ها بکشد و حاصل زحمت آنها را بخورد. بیکارم
و کتاب هم پول خوبی در می‌آورد. آلوی خشک هم نایاب است که
بخیسانم. چه بکنم؟»

او اشاره کرد به «حسین چاومس^۱» و «علی کون طاقچه» و دوتایی
ریختند سرم و دبزن. کتابهایم راهم پاره کردند.»
بچه‌ها پرازخشم و بنض به حرفهای آنها گوش می‌دهند و به نزد
یوسف می‌روند تاراهی برایشان پیدا کند.

یوسف که هنوز رنگش رویش از سالهای زندان به جانیامده به
حرفهایشان گوش می‌دهد. غمگین می‌شود. اما، می‌گوید: «ناراحت نباشید
به مادرم می‌گویم تا پول برام تهیه کند. خودم هم این روزها در دکان استاد
حسین کار می‌کنم و حقوقم ناچیز است اما دوباره بساطتان را روبراه
می‌کنم.»

صغرا خانم يك روز صبح دوتا فرش زیر پایش را برمی‌دارد و
می‌رود به سمساری می‌فروشد و پولش را به یوسف می‌دهد و می‌گوید:
«پسر جان این هم تنها دارایی ما که برای روز پیری و کوری‌ام گذاشته

بودم. به خدا دیگر چشمهایم نمی بیند به زور نخ توی سوزن می کنم. برو
بینم چه می کنی. ترا به خدا مواظب خودت باش، چون اگر این بار ترا
بگیرند من می میرم.»

یوسف کار دانشکده اش را چند روزی ول می کند. و به تهران
می رود و باز هم کارتن های پراز کتاب را به خانه می آورد و بین بچه ها و
کاظم و عمو علی تقسیم می کند. عمو علی می گوید: «من دیگر کتاب فروشی
نمی کنم. این بار دیگر مرا می کشند. این ها همه شان چاقو کشند. مگر
یادتان نیست که همین اشی جنجال با تیشه زد دماغ «جعفر قرصی» را
انداخت! مگر فراموش کرده اید که مرتضی تپه چطور گوش پسرزینب
بندانداز را برید و توی آشغال و پهن دفن کرد تا اگر هم پیدایش
کردند، بخیه نخورد! این ها چه آب بخورند و چه آدم بکشند من دیگر
اهلش نیستم. بچه ها! یک قرانی ها تان را خرج نکنید که فردا می خواهم
آلو بخیسانم.»

شب نه حیران، عمو علی را به اتاق صدا می کند و می گوید:
«عمو علی شنیده ام از کتاب فروشی ترسیده ای آری؟! از لاتها می ترسی؟
خونت از خون پسر شانزده ساله ام قرمز تر است؟ خونت از خون پسر نو-
جوان خالو فتاح رنگین تر است؟ خونت از خون روحی زبان بسته
سرخ تر است. خوب نیست این حرفها را می زنی. من و تو یک پایمان لب
گور است. دیر یا زود می میریم. نگذار پشت سرمان حرف بزنند. از
یک عده چاقو کش که تا دیروز شهر ما را به کثافت کشانده بودند و حالا
تسبیح به دست گرفته اند نباید بترسی. نه عمو علی جان! از تو عجیب است
که بچه ها را تنها بگذاری.»

گوش‌های صموعلی سرخ می‌شود. آهی می‌کشد و فردا با کیسه
کتابهایش همراه بور باریک به سوی خیابانها به راه می‌افتد.

رحیم، سگش بازه را می‌نشانند گوشه اتاق ننه‌حیران و کتاب اول
پارده‌ای را که صفحه‌هایش را دنبه مالیده جلوسگ می‌گذارد. بازه ورق-
های کتاب را لبس می‌زند و کتاب ورق می‌خورد. رحیم به بچه‌ها
می‌گوید: «ببینید بچه‌ها!! حتی بازه هم این روزها کتاب می‌خواند!»
ننه‌حیران آهی می‌کشد و می‌گوید: «خوش به حالت بازه دست
راست روی سر من. کاش من هم سواد داشتم.»
و بچه‌ها می‌خندند.



زندگی در گاراژ کهنه سخت‌تر می‌شود. گرانی آنها را آزار می‌دهد؛ اما يك نوع امید، يك دلخوشی به آینده در چشمانشان می‌درخشد. آنها حکومت را از خودشان می‌دانند. محترم را صاحب کارخانه به بهانه خواهیدن کارها بیرون کرده است. اما محترم می‌گوید: «به زودی شورای کارگری در کارخانه‌مان ایجاد می‌شود. کسانی را که بیرون کرده‌اند دوباره برمی‌گردانند.» محترم اعلامیه‌های کارگران کارخانه‌شان را توی گاراژ کهنه پخش می‌کند و برای بچه‌ها و ننه‌حیران می‌خواند.

روزها محترم، سرفه‌زنان با مادرش برای کار به این خانه و آن خانه می‌رود و شب‌ها در کتابخانه بچه‌ها به آنها کمک می‌کند. بچه‌ها می‌نشینند و در اتاق و مشغول خواندن کتاب می‌شوند. همه ساکت‌اند. ننه‌حیران حوصله‌اش سر می‌رود و به آنها می‌گوید: «ترا به خدا کمی بلند بخوانید تا من هم چیزی سرم بشود. و روزنامه‌ای را که عکس سلیم و سارو در آن است از زیر دشکش در می‌آورد و به بچه‌ها می‌دهد که بارها برای او بخوانند.

عمو علی آب آلو فروش، کاظم، تشیلہ، یحیی و بہروزو ہمہ بچہ ہا
ہر روز جعبہ ہا و کیف ہا و کیسہ ہا پر از کتاب و پوستر و روزنامہ شان
را بر می دارند و می روند توی خیابان. اعلامیہ ہا را می خوانند و بحث
می کنند و در گفتگوہا ی مردم شرکت می کنند و چیزہا ی جدیدتری
یاد می گیرند .

یک روز بہ بچہ ہا خبر می رسد کہ یک کتابفروشی را آتش زدہ اند.
بچہ ہا می روند تا از نزدیک جریان را ببینند. کتابہا ی نیم سوختہ توی جوی
مقابل کتابفروشی ریختہ شدہ است. کتابفروشی بہ شکل تنور نانوا یی در آمدہ.
ہمہ چیز سوختہ و یک تکہ کاغذ، روی دیوار کتابفروشی زدہ اند، کہ رویش
نوشتہ اند: «این است جنایت کسانی کہ از کتاب و قلم و اندیشہ می ترسند.»
یحیی بہ بچہ ہا می گوید کہ موقع آتش زدن کتابفروشی آن دور و
نزدیکہا بودہ و پسر حاجی آفتابہ و دارودستہ رشیدخان را دیدہ و پسر
یک سرہنگ ارتشی کہ تازہ ریش گذاشتہ داخلشان بودہ، ہمراہ با چند
تا چاقو کش و چماقدار کہ تا دیروز در گوشہ و کنار خیابانہا قمار
می کردند و بہ زن و بچہ مردم متلک می گفتند . بعد یحیی با تعجب
می گوید: «بچہ ہا من حسن پسر آقا برار را ہم دیدم کہ جزو حملہ کنندگان
بود. پس از سوختن کتابفروشی رفتم و با حسن صحبت کردم و گفتم: «حسن
تو چرا این کار را کردی؟ تو کہ تا دیروز خودت کتاب می خواندی!»
حسن گفت: «تا دیروز من نادان بودم کہ این کتابہا را می خواندم و حالا
ہر جا کتابفروشی ببینم آنرا آتش می زنم. چون دیر خصوصی من کہ
عصرہا برای درس دادن بہ خانہ مان می آید خیلی حرفہا برایم زدہ. این
دیر از دوستان پدرم است. مؤمن است و می خواہد با ما قوم بشود.

ننه حیران می گوید: «آها فهمیدم . پس این آقای دبیر می خواهد داماد حاج آقا برار بشود که این طوری عابد شده و بچه ها را به این کارها و ادار می کند!».

بچه ها دلشان پر از غصه می شود و ننه حیران می گوید: «آخر نامسلما ننها کتاب را چرا می سوزانید. آخر چرا رحمتان به عکس حضرت علی نیامد . نمی دانم چرا کسی جلو اینها را نمی گیرد . چرا حرفی نمی زند که این جنایتکارها دست از کارشان بکشند . اگر مرده ستید، بیاید انبارهای سیب و پیاز این گردن کلفت ها را بین بدبخت ها تقسیم کنید .»
یحیی می گوید: «آخر نه اینکه شهامتش را ندارند. نه اینکه خودشان مزدور همان حاجی ها هستند.»

مرادمی گوید: «ننه حیران هیتلر هم در آلمان کتاب هایی را که مطابق عقیده اش نبوده آتش می زده .»

ننه حیران می گوید: «مرده شور هیتلر را ببرد. او که آدم ها را زنده زنده توی دیگ می پخته. وای به حال کتاب!»

یحیی می گوید: «کسی که آدم را آتش بزند معلوم است که رحمی به کتاب نمی کند. من شنیده ام که سپاهیان هیتلر همه شان لات ولوت و آدم کش و منحرف بوده اند.»

ننه حیران می گوید: «خدا خودش رحم کند . خدا به جوانهای معصوم ما رحم کند اینها دیگر چه آفت هایی هستند!»

چند کتاب فروشی دیگر را هم آتش می زنند. ننه حیران روزها می رود و توی خاکسترهای کتاب فروشی ها را می گردد. گاه نصفه کتاب سوخته ای می آورد و به بچه ها نشان می دهد . بچه ها می گویند که این

کتاب کوراو غلو و کچل حمزه است .

ننه حیران یکه می خورد و می گوید: «آخ! تف به شما که به قهر مانها هم رحم نمی کنید. آخر کوراو غلو به شما چه بدی کرده بود؟!»
و با عصبانیت به باعث و بانی این کارها فحش می دهد و نفرین می کند و می گوید: «الاهی برو که مثل این کتاب توی آتش جهنم جزغاله بشوی ای نامرد روزگار!»

صوفی کرم که سابق طرفدار شاه بوده، حالا ریش تویی گذاشته و از ترسش از خمینی تعریف می کند اما همچنان طرفدار حاجی آفتاب و رشیدخان است و از دست بچه ها و ساکنان گاراژ دق می خورد .
خدیدجه خانم با دست فلج شده اش ، هنوز توی رختخواب است بچه ها خیلی باهم مهربان شده اند اهل گاراژ کمتر دعوا می کنند. همه در انتظار روزهای بهتری هستند. چندبار به دنبال ننه حیران آمده اند تا به او خانه بدهند ولی هنوز ننه حیران راضی نشده که بچه ها راتنها بگذارد.

بچه ها به سرکارشان رفته اند. ننه حیران به خیابان رفته است . بورباریک و فریده پای کرسی توی اتاق خاورخانم دراز کشیده اند و هر کدام یک تکه نان بیات بدست دارند . نانها را گاز می زنند و از آنها شکلهای جور و اجور درست می کنند. فریده نانش را به صورت شتر درمی آورد و آن را روی لبه لحاف مثل شتر حرکت می دهد . بور-باریک دو تا گاز به نانش می زند و از آن یک هفت تیر درست می کند و به سقف شلیک می کند .

ناگهان عده ای با چوب و چماق می ریزند توی گاراژ و یک راست

به طرف اتاق ننه حیران می روند . در را می شکند . کتابها را روی زمین
بخش و پلامی کنند و نفت می پاشند؛ کبریت می کشند و آتش از کتابخانه
بچه ها زبانه می کشد.

اهالی گاراژ کهنه هراسان از اتاقها بیرون می آیند . محترم به
چماق دارها حمله می کند . چند نفر قلچماق دست او را می گیرند و پیچ
می دهند و او را توی آتش پرت می کنند.

مردم می رسند او را بیرون می آورند و توی اتاق می برند . يك
دست و پا و صورت محترم سوخته و موهایش کز خورده است . مردم از
روی دستپاچگی روی سوختگی دست و پایش نفت می ریزند و پوست
پای محترم مثل پوست مرغ پخته کنده می شود.

چماق دارها می ایستند تا فقط کتابها و اتاق ننه حیران بسوزد و آتش
به جاهای دیگر بخصوص به انبارها سرایت نکند . وقتی کارشان تمام
می شود، می روید.

محترم آنها را شناخته . خوب هم شناخته است.

ننه حیران و زهرا خانم، از محترم که بیخ اتاق تاریکشان در بستر افتاده مواظبت و پرستاری می کنند. ننه حیران دیگر اتاقی ندارد. همه آت اشغالهایش با کتابها دود شده و به هوا رفته است. بچه‌ها غصه دارند. عموعلی آب آلو فروش دست‌های رنگرگش را به هم می مالد و فحش می دهد.

یوسف خبر را می شنود و به فکر فرو می رود و با مادرش گفتگو می کند: «ننه جان چه باید بکنیم. مقداری پول دارم اما کم است. باید کتابخانه دیگری درست کنیم، بچه‌ها نباید توی کوچه و بازار تباه بشوند. باید چیز یاد بگیرند تا بتوانند حق خودشان را بگیرند.»

صغرا خانم می گوید: «آخر عزیز کم. دیگر چیزی نداریم، مگر چرخ خیاطی ام را بفروشم تازه آنوقت، چه کار بکنم.»

یوسف ساکت می ماند و غم دنیا توی دلش را پر می کند. صغرا خانم نمی تواند تحمل ناراحتی یوسف را بکند و می گوید: «یوسف ناراحت نشو. چرخ را گرو می گذارم و خودم می روم به کلفتی، تا این

روزگار تنگ از سرمان بگذرد، پول که جمع کردم می‌روم و چرخم را
درمی‌آورم؛ اما ترا بخدا تو دانشکده‌ات را ول نکن.»
صبح زود صفرا خانم، چرخ خیاطی‌اش را توی جعبه‌می‌گذارد
و به بازار چرخسازها می‌برد و گرو می‌گذارد و پول آنرا به یوسف می‌-
دهد و خودش به کیسه‌کشی حمام می‌رود. چون روزگاری این شغل را
می‌دانسته است.

مراد دوان دوان از پله‌ها بالامی رود و خود را به اتاق محترم و زهرا خانم می‌رساند، و نفس زنان به ننه حیران که مشغول پیچیدن زخم‌های محترم است، می‌گوید: «ننه حیران! ننه حیران! الان یکی از چاقو کش‌هایی که کتابخانه را آتش زد، توی اتاق صوفی کرم است. از در زدر تماشا کردم. مردوشان تنها نشسته‌اند و صوفی کرم دارد پول به آن‌یارو می‌دهد.»

برقی در چشمان ننه حیران می‌درخشد. زود روی محترم را می‌پوشاند و به مراد می‌گوید: «همه بچه‌ها و اهالی گاراژ را خبر کن.»

مراد مثل برق به پایین می‌دود. یکی یکی بچه‌ها و مردوزن از اتاق‌ها بیرون می‌آیند. ننه جلو می‌افتد و فرماندهی را به عهده می‌گیرد.

ننه حیران می‌گوید: «کسی که خانه‌ما را به آتش کشیده و کتابهای بچه‌ها را نابود کرده، الان توی اتاق صوفی کرم است. باید هر دوی آنها را بگیریم و از شان بازخواست کنیم.»

مردم دور اتاق صوفی را می‌گیرند و با هجوم خود، آنها را دستپاچه و غافلگیر می‌کنند. «اشی جنجال» فرصت نمی‌کند چاقویش

را بیرون بیاورد. زن و بچه مثل مور و ملخ روی آن دو می‌ریزند و با طناب و کمر بند آنها را می‌بندند و توی اتاق محترم و زهرا خانم می‌برند.

نه‌حیران روی کرسی می‌رود و رومی کندبه صوفی کرم و اشی جنجالی و می‌گوید: «من پسر نوجوانم را در راه امام دادم. مصطفی دخترش را داد. خالو فتاح تنها مونسش را داد. پسر صفرا خانم توی زندان، مریض و علیل شد. خدیجه خانم زن مصطفی يك طرفش علیل شده. ما این فداکاریها را نکردیم که يك مشت لات و لوت به جان مردم بیگناه بیفتد و با چاقو و قداره و چماق بر سر مردم بکوبند و ما را آتش بزنند. صورت سوخته محترم بیگناه را نگاه کنید و خجالت بکشید.»

نه‌حیران ناگهان لحاف پایه کرسی را بالا می‌زند و پای سوخته و جزغاله شده محترم را به آنها نشان می‌دهد. «اشی جنجال» سرش را پایین می‌اندازد. جای چنگ و ناخن زنها توی صورت صوفی کرم قرمزتر می‌شود.

نه‌حیران به طرف اشی جنجال فریاد می‌زند: «مگر با تو نیستم. مگر تو شرف و آبرو نداری که دست به این کارها می‌زنی. حالا باید بگویی از چه کسی پول می‌گرفتی که این کارها را بکنی یا لا.»

«اشی جنجال» ناگهان می‌زند زیر گریه. می‌خواهد سر خود را به دیوار بزند که او را می‌گیرند، و آرام می‌کنند. همه ساکت اند.

اشی جنجال با گریه شروع می‌کند به حرف زدن: «من اصلا چیزی نمی‌دانم. من هم مثل شما توی يك خانه خرابه به دنیا آمدم. من هم آرزوی يك غذای گرم، يك پیرهن نو و يك شلوار درست و حسابی روی دلم مانده

است. هیچوقت در زندگی ام نفهمیدم چه کاری خوب است و چه کاری بد. نه معلمی داشتم. نه پدری و نه دلسوزی. من بودم و مادرم که توی آشپزخانه ارتش کلفتی می کرد و شبها بیدار می ماندم تا مادرم پس مانده غذای سربازها را برایم بیاورد. این طور بار آمدم. به خدا وقتی که صوفی کرم گفت که حاجی آفتابه قول داده که یکی از مغازه هاش رابه من بدهد، دیگر سر از پا شناختم. خودم هم نمی دانستم چه می کردم. صوفی کرم به من گفت که شما کافر و بی دین هستید. حالا می بینم که شما هم مثل خودم بد بختید. آری لات و لوت ها و قماربازها و بدکارها را جمع کردم و نفت خریدم و آمدم اینجا. حالا هم حاجی زده زیرش و گفته مغازه را بعداً خالی می کند. شما حق دارید هر چه دلتان می خواهد به من بکنید.»

وهای های گریه می کند.

همه اهالی گاراژ دلشان به حال او می سوزد. اما صوفی کرم با چشمان بی حیا و بیرون زده اش به آنها خیره شده است.

ننه حیران می گویند: «بچه ها خودتان بگویید، درباره اینها چه باید بکنیم. البته می دانید تنها این دو نفر نیستند. آیا باید از آنها انتقام بگیریم؟ چه جزایی به آنها بدهیم؟ چون امام حسین شهید گفته که هر کس در مقابل ظالم ها سرخم بکند خودش گناهکار است.»

بچه های کصدا می گویند: «ننه حیران هر چه تو بگویی قبول داریم.» ننه حیران می گوید: «بچه ها این اشی جنحال مثل خودمان بد بخت است و به بدی کارهایش پی برده. ما به او جا و مکان می دهیم و کمکش می کنیم که پیش خودمان بماند؛ به شرطی که آدم خوبی بشود»



و كلك بكنند تا اتاق سوخته را دوباره تعمیر كنیم و قفسه‌ها را دوباره بسازیم. قول می‌دهی اشی؟!

اشی جنجال دماغش را پاك می‌كند و با بغض می‌گوید: «به خدا تا عمر دارم نوكرتان می‌شوم. نفهم و گاو بودم. این اتفاق بیدارم كرد.»
ننه‌حیران رومی كند به صوفی كرم و می‌گوید: «اما تو روباه موزی كه با ریش گذاشتن فكر می‌كنی فقط خودت مسلمانی. امان می‌گویم همانقدر كه شمرویزید و معاویه مسلمان بودند تو هم هستی. امثال تو هستند كه ریشه خوبی‌ها را می‌سوزانند. تو و آن حاجی آقاهایت دشمن امام و امام حسین هستید. پس جزای تو این است...»

وقتی توی صورت صوفی كرم می‌اندازد و می‌گوید: «بگیری ای نامرد! ای ناانسان! ای دشمن تراش برای امام! ای نوكر حاجی‌های پول پرست. ای نوكر رشیدخان و ساواکی‌ها و پالیزبان خوك‌خور. این تف من تف همه اهالی زحمتكش گاراژ كهنه است كه به صورت تومی اندازیم.»
در این موقع ننه‌حیران چارقد محترم را كه گوشه متكایش افتاده برمی‌دارد و به دامن صوفی می‌اندازد و می‌گوید: «این هم هدیه دیگر. این را به سرت ببند، كه لایقش هستی.»

صوفی كرم مثل موش به تله افتاده است و نزدیک است از غصه و ترس بتركد. هر كدام از افراد گاراژ كهنه حرفی می‌زنند و پیشنهادی دارند و عاقبت تصمیم می‌گیرند كه پول‌هایی را كه از اتاق صوفی كرم بدست آمده به نفع اهالی بردارند و از آن كتابخانه جدیدی بسازند.

صوفی كرم، مثل کسی كه شلوارش را خراب كرده باشد دو لادولا به راه می‌افتد. از کنار در كه می‌گذرد، بازه سگ رحیم غرشی می‌كند

وصوفی کرم وحشت زده پابه فرار می گذارد. بچه‌ها قه‌قهه می خندند و نه حیران پنجه‌هایش را به او حواله می کنند و می گویند: «ام... خره! به سرت بکنند. شکم گنده ترسو.»

اشی جنجال با آنها می ماند تا همیشه به آنها خدمت کند و خوبی‌ها را یاد بگیرد.

یوسف با کارتن‌های کتاب و عرق ریزان از تهران می‌رسد و از شنیدن ماجرا خوشحال می‌شود.

اتاق ننه حیران را باز حمت زیاد، دوباره روبه‌راه می‌کنند. درو دیوارهای سیاه را می‌شویند و قفسه‌ها را دوباره می‌سازند.

شالی با هیکل بزرگ و زورمندش نگهبانی کتابخانه را به عهده می‌گیرد و بچه‌ها از پول‌هایی که از صوفی کرم گرفته‌اند به او کمک می‌کنند.

محترم با صورت سوخته، یواش یواش و لنگ لنگان خود را به کتابخانه می‌رساند و به بچه‌ها کمک می‌کند.

حاجی آقا برار، تشبیه را از کارگاه موزائیک سازی اش بیرون می‌کند و به آقا مصطفی می‌گوید: «پسرت عصرها و روزهای تعطیل، کتابهای کمونیستی می‌فروشد و کارگرها را تحریک می‌کند.»

آقا مصطفی سرفه‌ای می‌زند. گردنش را راست می‌گیرد و می‌گوید: «حاجی آقا ناراحت نباشید هزاری از این بچه‌ها کمونیست بشوند، شما هر روز نان دو آتشه کنجیدی با جوجه کبابان را می‌خورید. هر وقت من کمونیست شدم، آن وقت باید بترسید. زیرا آن موقع است که یا باید

يك لنگت جو جه تان را به من بدهيد يا شما هم مثل من بايد نان بيات و اشكنه بخوريد. بگذاريد پسر من نوي کارگاه شما کار بکند. نترسيد حاجي آقا.» حاجي قبول نمی کند و آقا مصطفی را هم تهدید به اخراج می نماید.

تشبیه اخراج می شود اما ناکی ندارد. از کتاب فروشی پول بیشتری بدست می آورد.

ننه حیران مثل گربه ای که از بچه هایش مواظبت کند هر لحظه آماده است تا از بچه ها دفاع کند. او در چهره هر کدامشان سلیم و ساروی دیگری جستجو می کند.

شب ها آقا مصطفی و آقا حلیل و شانی و عموعلی و خالو فتاح و استاد حسین در اتاق عموعلی جمع می شوند و یوسف برایشان حرف می زند و کتاب می خواند و از آنها تجربه می اندورد.

در اتاق محترم هم، ایران و حیران و زهره خانم و ننه حیران و خدیجه خانم و صدیقه جمع می شوند و محترم که از یوسف کمک می گیرد، برایشان کتاب می خواند و صحبت می کند. محترم تازگی هم با تلاش شورای کارخانه به سر کار رفته است.

بچه ها هم در کتابخانه کارهایشان را انجام می دهند.

صغرا خانم چرخش را از گرو در آورده و یوسف پس از آن همه زندان و شکنجه، این روزها درخشش عجیبی در چشمانش دیده میشود. او راه خود را پیدا کرده است. شبها هنگام بحث باشالی در دل با خود می گوید: «شالی وقتی آگاهی طبقاتی بدست بیاورد. با این بازوهایش دنیار اتکان می دهد.»



روزها می گذرد . از قلب گاراژ کهنه ضربه های جدیدی به گوش
می رسد . گویی برپایه های کاخ ستمگران و خودخواهان هزاران بتک
فرود می آید .

شعائر تازه ای از سینه بچه ها زبانه می کشد .

۱۳۵۸
زمستان ۱۳۵۸



کتابهای دیگر این نویسنده :

● مجموعه قصهها:

از این ولایت

آبشوران

فصل نان

همراه آهنگهای بابام

● قصه برای کودکان و نوجوانان :

گل طلا و کلاش قرمز

ابرسیناه هزار چشم

روزنامه دیواری مدرسه ما

رنگینه

کی برمی گردی داداش جان

● داستان بلند :

سلول ۱۸

● مقاله:

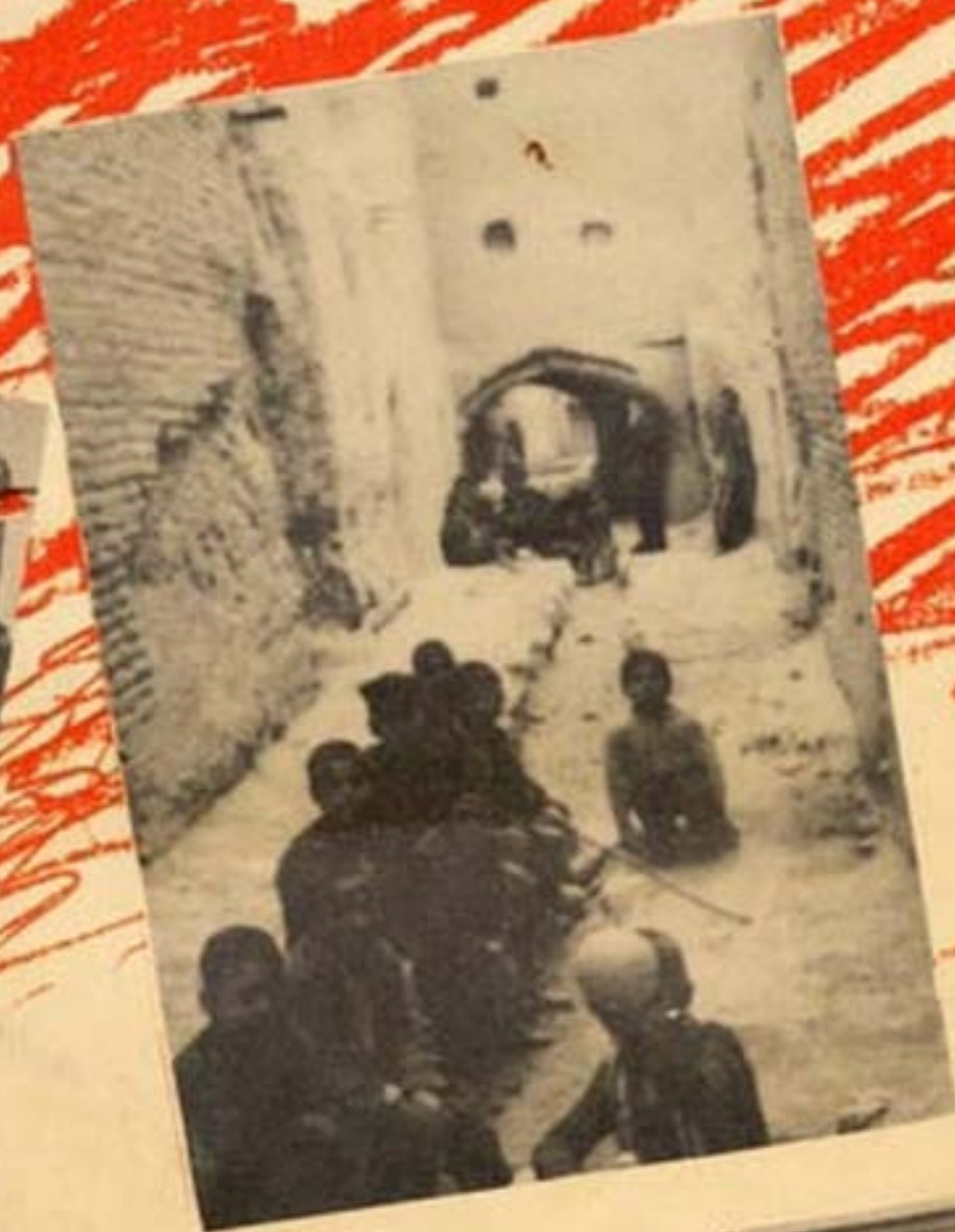
مقالات

صمد جاودانه شد

● گردآوری:

کتاب کودکان و نوجوانان شماره های ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵

کتاب بیستون شماره ۱



پار محمد



نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

۳۵ ریال